

فریاد زیر آب

روایت‌های زندان مریم حسین خواه ۳

مریم حسین خواه، روزنامه‌نگاری که سال ۱۳۸۶ به مدت ۴۵ روز به دلیل فعالیت‌هایش در رابطه با حقوق زنان در زندان اوین تهران بازداشت بود، در سلسله روایت‌هایی که به مرور در آسو منتشر خواهد شد، زندگی زندانیانی را که در بند عمومی زندان زنان با آنها زندگی کرده به تصویر کشیده است. این تصاویر، گاه همچون «[راجله دست‌هایش را در باغچه کاشت، سبز نشد...](#)» روایتی گزارش‌گونه و مستند از زندگی این زنان است و گاه برای حفظ حریم شخصی زندانیان، در بستری از بهم‌آمیختن خیال و واقعیت و باکنار هم‌چیدن تکه‌های زندگی چندین زن زندانی، در قالب داستانی به نگارش درآمده‌اند.

« فریاد زیر آب» سومین بخش این مجموعه است.

فردا صبح، آفتاب که بزنه بعد از این همه سال بالاخره بهرام رو می‌بینم. اما آگه نیاد چی؟ یا آگه بیاد ولی بگه دیگه نمی‌خوام ببینمت و برو دنبال زندگیت چی؟ نه، این‌کارو با من نمی‌کنه. اصلاً قبل از این‌که طناب را از دور گردنم باز کنه، ازش می‌پرسم. آگه دیگه منو نخواد، همون بهتر که خودش بزنه زیر چهارپایه.

پریروز که صدام کردن دفتر زندان و ابلاغیه‌ی اجرای حکم را دادن دستم، هنوز باورم نمی‌شد که ماجرا جدی شده باشه. تا همین عصری که گفتن باید بری انفرادی‌های پایین، فکر می‌کردم این بار هم عقب می‌افته. مثل اون سه دفعه قبل. هر سه بار روزنامه‌ها تیترو بزرگ زده بودن که «مهناز این چهارشنبه اعدام می‌شود.»

این بار اما فرق می‌کنه. خودم خواستم که تکلیفم را روشن کنن. ۱۲ ساله که توی این خراب شده نگه داشتتم و دیگه طاقت ندارم. بریدم. از قیافه‌م هم معلومه. کی تا حالا منو این ریختی دیده بود؟ با ریشه موهای دو رنگ و مانتو شلواری که به تنم زار می‌زنه و ابروهای پر شده و روسری چروک؟

به آقای سعیدی، وکیل‌م گفتم نامه بنویسه به قوه قضاییه که حکم را بفرستن اجرای حکم و بگه که خودم می‌خوام حکم اجرا بشه. هرچی گفت دختر، اعدامت می‌کنن و بیشتر فکر کن، گوش به حرفش نکردم. بهرام همه‌ش داره دست دست می‌کنه. این عمر منه که داره توی زندان تلف می‌شه. ببینه که همه چیز جدی شده و واقعاً دارم می‌رم بالای دار، دست می‌جنبونه و بالاخره از خونواده‌ی زنش رضایت می‌گیره. خودش قول داده. هزار بار. اونم هنوز عاشقمه. مگه می‌تونه نباشه؟ اون حرف‌هایی که جلوی خبرنگارا و توی دادگاه می‌گفت همه‌اش حفظ ظاهر بودن و برای اینکه مادر و پدر سحر را نرم کنه که رضایت بدن.

من که هیچ‌کدومشون رو باور نکردم. نه مصاحبه‌هاش رو که هی می‌گفت عشق مهناز هوس بوده و من فقط از سر دلسوزی صیغه‌ش کرده بودم، نه حرف‌هاش توی جلسه‌ی اول دادگاه رو.

اون جلسه‌ی اول دادگاه سخت‌ترین روز زندگیم بود. آقای سعیدی که هی می‌گفت توی دادگاه اینو بگو و اینو نگو، من اصلاً حواسم بهش نبود. همه‌ی فکر و ذکرم پیش بهرام بود و این‌که بعد یک سال قراره ببینمش. زنگ زده بودم به یکی از دوستانم و می‌دونستم که الان رنگ سبز مُد شده، به خواهرم گفته بودم یک مانتوی سبز مد روز برایم بیاره، با یک روسری ساتن همون رنگی. رئیس زندان که می‌خواست به‌خاطر همه‌ی خرکاری‌هام بهم ملاقات حضوری با خانواده‌ام را بده، گفتم من هیچی نمی‌خوام. فقط اجازه بدید که روز دادگاه به جای اون صندل‌های پلاستیکی و چادر سرمه‌ای‌های زندان که لباس فرم دادگاه هستند، چادر کرپ مشکی خودم را با صندل‌های چرمی بپوشم. اولش گفت غیرقانونیه، نمی‌شه، ولی اینقدر اصرار کردم که راضی شد.

نمی‌خواستم بهرام منو درب و داغون و شلخته ببینه. آخرین باری که منو دیده بود، تازه بعد از ۱۰ ماه از بازداشتگاه شاپور آورده بودنم اینجا و جسد متحرک بودم. از بچگی تا همین چند سال پیش، زیر دست بابام و داداش‌هام کم کتک نخورده بودم، اما اون شاپور لامصب یک چیز دیگه بود. فقط باطوم و فشار دادن دست و پام با انبردست و آویزان کردن با دست و پاهاش از پشت بسته که نبود، طوری می‌زدنت که به حال مرگ می‌افتادی و بعد می‌انداختنت توی سلولی که موکتش پر از خون و استفراغ خشک شده بود و برای همون سهمیه‌ی دو بار دستشویی رفتن روزانه، باید هزاربار التماس شون می‌کردی. هرچیز دیگه‌ای جز اعتراف به کشتن سحر را ازم می‌خواستن همون هفته اول شاپور قبول کرده بودم، اگر هم آخرش گفتم من سحر را کشتم، فقط بخاطر بهرام بود.

یک هفته بود که از شاپور آورده بودنم اوین و به گمانم فهمیده بودن که کار من نیست و می‌خواستن آزادم کنن. همون موقع بود که توی یکی از روزنامه‌ها عکس بهرام را دیدم، لباس زندان تنش بود و دست‌هاش را دست‌بند زده بودن. دنیا دور سرم چرخید. اصلاً یادم رفت خودم توی چه حالی هستم. چند روز بعدش، از بلندگو اسمم را صدا زدن و گفتن برم دفتر زندان. بهرام را آورده بودن ملاقاتم. لباس مشکی تنش بود. ریشش بلند شده بود. خودش زار و نزار. دو هفته بود که گرفته بودنش. اتهامش دست داشتن در قتل سحر بود.

دست‌هاش را باز کردن و گفتن می‌تونید برید توی حیاط پشتی زندان، حرف بزنید. بهرام افتاد به پام و التماس کرد که تو قتل را گردن بگیر، من نمی‌گذارم اعدام بشی. گفت علی، پسر من که ۱۳ سالشه و زیر سن قانونی و خودم از طرف اون رضایت می‌دم، رضایت پدر و مادر زنم را هم هرطوری شده می‌گیرم. اصلاً حضانت علی را می‌دم بهشون، در عوض بخشیدن تو.

گفت که آبرو و حیثیت، همه‌ی زندگیم داره از دست می‌ره و هیچ‌طوری نمی‌تونم ثابت کنم که قتل زنم، کار من نبوده. مردگنده داشت حق‌گریه می‌کرد و می‌گفت اگه قبول نکنی هیچ راهی جز خودکشی برام نمی‌مونه.

من مگه طاقت اشک بهرام را داشتم؟ آگه بهرام بلایی سر خودش می آورد زندگی را می خواستم چی کار؟ تازه گفت که رضایت هم می گیره، قسم خورد که نمی گذاره اعدامم کنن.

تا یک روز قبل از دادگاه هم همین را می گفت. هر روز وقتی بهش تلفن می کردم می گفت آب توی دلت تکون نخوره، من پشت هستم. بعد یک دفعه روز دادگاه برگشت گفت قصاص می خواد. قصاص منو.

شوکه شده بودم. شروع کردم به کف زدن براش. دست مریزاد هم داشت خب. آگه نداشت که جرئت می کرد و توی چشمم نگاه می کرد. تمام دو ساعت دادگاه را زل زده بودم بهش. نمی تونستم چشمم ازش بردارم. یک بار هم نگاهم نکرد. تمام مدت خیره شده بود به زمین.

قاضی که به من گفت بیا پشت تریبون و آخرین دفاعت را بگو، همه انتظار داشتن بزنم زیر گریه و التماس کنم که رضایت بدن و از قصاص بگذرن.

من با همون «قصاصش کنید» که بهرام گفت، مرده بودم و حالا فقط می خواستم با صدای بلند، طوری که همه شون بشنوند و هیچ وقت یادشون نره، بگم که من سحر را نکشتم. بگم که من قاتل نیستم و تنها گناهم عشق بهرامه که حالا داره ادای یک مرد فریب خورده ی پشیمون زن مرده رو درمیاره.

طوری با صدای بلند و محکم جلوی قاضی حرف زدم که روزنامه ها نوشته بودند مهناز بهتر از ۱۰ تا وکیل از خودش دفاع کرد.

فرداش که جلسه ی دوم دادگاه بود اما نعشم رو بردن اونجا. از عکس هایی که توی روزنامه ها چاپ شده بود هم معلوم بود که اون مهناز دیروزی نبودم. تمام شب صدای بهرام توی گوشم می پیچید که می گفت اشد مجازات را برای مهناز مرنده ی می خواهم. قصاصش کنید. قصاصش کنید.

توی دادگاه، حرفش را شنیده بودم، اما انگار اونجا زهرش هنوز توی جانم نرفته بود. پام را که گذاشتم توی زندان، از حال رفتم. مثل بید می لرزیدم و همه ی تنم داغ داغ بود. نمی خواستم بمیرم. اونم حالا که بهرام زده بود زیر حرفش و منکر عشق مون شده بود و خودش جلوتر از مادر و پدر زنش، قصاص من رو می خواست.

جلسه ی دوم دادگاه، فقط ضجه می زدم که من نکشتمش. دست و پا زدنم بی فایده بود، قاضی می گفت چون اقرار به قتل کردی، حرف های الانت اعتبار نداره.

بعد از دادگاه که تلفن کردم به بهرام بگم این شرط مروت نبود، افتاد به قریون صدقه و غلط کردن که مجبور بوده. گفت آگه منم قصاص نمی خواستم، پدر و مادرش می خواستن. گفت حکم دادگاه هرچی باشه اون برام رضایت می گیره.

تمام این ۱۲ سال همین را گفت. گفت نمی گذاره اعدامم کنن. تمام این ۱۲ سال باورش کردم. یعنی اصلاً فکر نمی کردم اینقدر طولانی بشه. اولش که اوادم، هنوز درب و داغون شکنجه های شاپور بودم و به خودم نگاه می کردم،

قیافه‌م رو نمی‌شناختم. ماتتو شلواری که موقع بازداشت تنم بود کهنه و پاره شده بود. یک روسری طوسی و چادر سورمه‌ای زندان با نقش ترازو روی سرم بود. ابرو هام از زمان دختری هم پرتر شده بود و زیر چشمم کبود بود.

بهرام که گفت همه چیز موقتی‌ه و زود تمام می‌شه، دیدم اینطوری همیشه، باید به خودم برسیم. نباید بگذارم بقیه فکر کنن که وادادم. مو هام رو رنگ کردم، رنگ زیتونی که بهرام دوست داشت. دادم یکی از همون زنای زندانی صورتم را بند انداخت. به خواهرم هم گفتم چند دست لباس درست و حسابی و ملافه‌ی خوش‌رنگ برام بیاره.

دوست نداشتم مثل بقیه زندانی‌ها لباس کهنه بپوشم و چادر نماز رنگ و رو رفته سرم کنم. بلوزای تنگ و چسبون می‌پوشیدم با دامن بلند ترک و روسری‌های ژورژت و ساتن و صندل‌های چرم لژدار. هر وقت هم مجبور بودم بیرون بند چادر سرم کنم، فقط چادر کرب مشکی. مقنعه‌م را هم شب‌ها می‌گذاشتم زیر تشک که صاف بمونه برای موقع بازدید و رفتن به دفتر زندان. بعد پشت سرم حرف درآورده بودن که «خانم اجازه مخصوص داره که از اتوی کارگاه خیاطی استفاده کنه».

نمی‌دونم چرا دوستم نداشتم؟ بخاطر اینکه خوشگل بودم؟ روزنامه‌ها درباره‌ی من زیاد می‌نوشتن و معروف بودم؟ میونه‌ام با مأمورای زندان خوب بود؟ خوش لباس بودم و به خودم می‌رسیدم؟ بهرام که این همه محبوب و معروف و پولدار بود، عاشقم شده بود؟ یا به خاطر سحر؟ حالم به هم می‌خورد وقتی طوری که صداشون بهم برسه هی «سحر خدایامرز، سحر بیچاره» می‌گفتن و نفرینم می‌کردن که رفتم «وسط زندگی سحر». بدبختی من اینه که اینجا تنها زنی‌ام که اتهامش قتل یک زن دیگه‌س، اونم هوش. غیر از یکی که بچه‌ی هوش را زنده به گور کرده و حتی منم چشم دیدنش رو ندارم، بقیه قتلی‌ها یک مشت زن بدبختن که یه عمر کتک خوردن و بهشون خیانت شده و آخرش یه روز ترمز بریدن و زدن شوهره رو کشتن و اینجام محبوب قلب‌ها هستن و همه دست به دعا که یک وقت نرن بالای دار. به من که می‌رسیدن، انگار دیو دوسر بودم. من که می‌دونم از حسودی‌شون بود. کم کسی نیست که بهرام همه‌شون قصه‌ی زندگیم را توی روزنامه خونده بودن. سپرده بودم خواهرم هرچی روزنامه‌ها درباره‌ی من و بهرام می‌نویسن برام بیاره. عکسای بهرام رو از توشون قیچی می‌کردم و می‌چسبوندم روی دیوار دور تختم و بقیه‌ی روزنامه رو می‌دادم بخونن تا چشم‌شون دربیاد.

شب‌ها به دیوار پر از عکساش که نگاه می‌کردم، دلم ضعف می‌رفت. انگاری هنوز توی همون آپارتمان ۷۰ متری خودمون باشیم که برای من گرفته بود و این چهار سال آخر رو اونجا زندگی می‌کردم. بعد دلم براش تنگ می‌شد می‌رفتم می‌نشستم روی چارپایه‌ام و زنگ می‌زدم به بهرام یک ساعت باهاش حرف می‌زدم و براش شعر می‌خوندم. چشمم را می‌بستم و خیال می‌کردم باز رفته خونه خودشون، پیش سحر و بچه‌هاش. باز من دلم براش تنگ شده و نرسیده اونجا تلفن کردم و هی صدای سحر می‌داد که صداش می‌کنه بره شام و من حرص می‌خوردم و نمی‌خوام تلفن را قطع کنم.

حتماً بقیه زندانی‌ها از این تلفن‌های اختصاصی بعد از ساعت ۱۱ شب من هم لاجشون درمی‌اومد. خب وکیل بند بودم و از صبح تا شب که اونها لمیده بودن گوشه تخت‌شون داشتم مثل یک کارمند زندان به وضع ۱۰۰ تا زندانی که توی بند ما بودن می‌رسیدم، دعواهاشون را سر و سامان می‌دادم، سهمیه غذا و دارو رو می‌گرفتم، لیست مرخصی‌ها و شیفت‌های تلفن و حمام رو درست می‌کردم و حقم بود که آخر شب برم پای تلفن. اون موقع‌هایی که تو زندان سوپری بند رو هم داشتم که اصلاً نمی‌فهمیدم چطوری صبح به شب می‌رسه. سرمایه‌ش رو بهرام داده بود. می‌خواست سرم گرم باشه تا رضایت رو بگیره. داشتم خل می‌شدم اینجا. بعد برام حرف درآورده بودن که گرون فروشی می‌کنم و جنس‌های خوب را برای آشناهام نگه می‌دارم. آخرش هم اینقدر حرف برام درآوردن که سوپری رو ازم گرفتن. هم سوپری رو و هم وکیل بندی را. همه‌ش تقصیر این کله‌گنده‌های موادی بود. چندباری که موقع بازرسی مواد از توی وسایل‌شون پیدا کرده بودم و به دفتر زندان گزارش داده بودم، کینه‌م رو به دل گرفته بودن.

نمی‌دونم چطوری با زندانی‌های قتل‌ی بند یک تبانی کردن که رفتن همه‌شون علیه من شکایت کردن و گفتن این آسایش بند رو بهم می‌زنه و نوچه‌بازی راه انداخته. به من چه که این دختر جوون‌ها دوستم داشتن و بخاطر اینکه «رفتم توی زندگی سحر خدایا مرز» ازم متنفر نبودن. صدام می‌کردن خاله مهناز و هرچی می‌خواستم نه نمی‌گفتن. بیشترشون از این منکراتی‌ها و دختر فراریا بودن و هرکی به من می‌گفت بالای چشمم ابرو دارم، اینا چشمش رو از حدقه درمی‌آوردن. خب منم بهشون حال می‌دادم، از دادن وقت تلفن اضافی و رد کردن اسمشون برای ملاقات حضوری گرفته تا کنار گذاشتن میوه و کمپوت و جنس از سوپری. ولی کاری به کار بقیه نداشتم که. من که بهشون نمی‌گفتم خیرهای بند را بدن به من. خودشون دلشون گنجشک بود و همه چی رو می‌گذاشتن کف دستم. خب منم که نمی‌شد چشمم را به خلاف ببندم و به رییس زندان خبر ندم که چی داره توی بند می‌گذره. آخرش هم که خانم رییس، اونطوری حقم را کف دستم گذاشت و فرستادم وسط این موادی‌هایی که به خونم تشنه بودند. اون روزی که خبر کتک خوردنم از موادی‌ها توی زندان پیچید، حتماً خیلیا دلشون خنک شده بود. انگار این همه سال منتظر همچین روزی بودن. سه بار که لت و پارم کردن، دیگه حتی جرئت نمی‌کردم از تختم بیام پایین. پرده‌م که اونجا اجازه نداشتم دور تخت بکشیم که عکسای بهرام رو بچسبونم دور تختم، پرده رو بکشم و خیال کنم توی بغل بهرام خوابیدم.

اصلاً پارسال خیلی نحس بود. اون از غضب رییس زندان به من و فرستادم به بند موادی‌ها. این از رفتن بهرام به خارج و جواب ندادن تلفن‌هام. آخرش هم که بعد از هزار بار زنگ زدن به تلفنش، اونطوری جوابم رو داد. بهش گفتم بهرام من اینجا دارم زنده به گور می‌شم. از اون دختر شوخ و شنگ ۲۸ ساله، شدم یک زن ۴۰ ساله‌ی درب و داغونی که هر چهارشنبه تنش می‌لرزه که نکنه بیرندش بالای دار. گفتم تو بهم قول دادی رضایت بگیری. گفتم من قتل نکرده را گردن بگیرم که بری بیرون و مادر و پدر سحر رو راضی کنی. چی شد پس؟ تهدیدش کردم که همه‌چی رو به قاضی می‌گم. می‌گم پای کیا وسط بوده. می‌گم که کار من نبوده. اون وقت آقا برگشته می‌گه، کلافه‌م کردی، چقدر زنگ می‌زنی؟ اصلاً هر غلطی دلت می‌خواد بکن. حتماً می‌دونست دست من به هیچ‌جا بند نیست که

اینطوری تلفن را قطع کرد و دیگه هم هرچی زنگ زد، گوشی رو برنداشت. مگه هزار بار به قاضی نگفتم کار من نیست و بخاطر بهرام الکی گردن گرفتم. مگه اسم دوستش رو نیاوردم. مگه خود بازپرس نگفت اونهایی که من توی بازسازی صحنه‌ی قتل گفتم با گزارش پزشکی قانونی جور درنمیاد؟ مگه ۷ تا قاضی نگفتن من بی‌گناهم؟ پس چرا می‌خوان منو اعدام کنن؟ انگار توی خواب بختک افتاده بود روی من و هرچی داد می‌زد، صدام رو کسی جز خودم نمی‌شنید. مثل اون روزی که توی دادگاه دوم حالم بد شده بود، هی جیغ می‌زدم من نکشتمش و اینقدر گریه کردم که از حال رفتم. ولی بهرام نیومد طرفم. حتی نگاهم نمی‌کرد. سرش را گرفته بود بین دوتا دست‌هاش و زل زده بود به نوک کفش‌هاش. انگار که اصلاً صدای من رو نمی‌شنید و من داشتم زیر آب داد می‌زدم.

اون روز دادگاه، آخرین باری بود که جلوی بقیه گریه کردم. تمام این سال‌هایی که اینجا بودم دیگه هیچ‌کس اشک من رو ندید. با سیلی صورتم رو سرخ نگه‌داشتم که ننگن حفته، که ننگن هرکس بره توی زندگی یکی دیگه آخرش همین میشه. اینا چه می‌دونستن عشق چیه آخه؟ اینا چه می‌فهمیدن که من توی همین زندان چه شعرها برای عشق بهرام گفتم؟ من حاضر بودم هزار سال دیگه بخاطر بهرام توی این سیاه‌چال بمونم. حتی حاضرم بخاطر عشقش بمیرم. اعدام بشم. برم بالای دار. فقط به شرطی که بهرام نگه که اعدامش کنید. نگه براش اشد مجازات می‌خوام. نگه عشق مهناز، عشق نبود، هوس بود.

نکنه هیچ‌وقت عاشقم نبوده؟

نه، من تب دارم، این سوئیت لعنتی سرده، هول کردم که نکنه فردا اعدامم کنن. دارم هذیان می‌گم. اگه عاشقم نبود چرا این ۱۲ سال ولم نکرد بره؟ من که اینجا اسیر بودم و اگه تلفنم رو جواب نمی‌داد، دستم به جایی بند نبود. چرا هی گفت رضایت می‌گیرم نترس. چرا ناامیدم نکرد که همین‌جا از غصه دق کنم یا خودم رو خلاص کنم؟ نه عشق بهرام هوس نبوده. اگه عشق نبود، این شب آخری اینطوری دلم هوای دیدنش رو نداشتم. کاش وقتی می‌بینمش بلوز سفید پوشیده باشه با اون کت‌شلوار سورمه‌ای که خودم براش خریده‌م. موهاش رو هم یک وری شونه کنه و روغن بزنه. مثل همون اولین باری که دیدمش.

یعنی می‌بینمش دوباره؟ چرا تموم نمیشه این شب؟ پرنده‌ها که دارن می‌خونن، پس چرا صبح نمی‌شه؟ کاش زودتر بیان در سوئیت رو باز کنن. این چادر سرمه‌ای زشت پر از ترازو را بندازن روی سرم. چشمهام را چشمبند بزنن و ببرنم حیاط پشتی. دیگه نمی‌تونم. ۱۲ ساله هر شب چهارشنبه که اعدامی‌ها رو می‌بردن انفرادی، تنم لرزیده که کی اسم منو می‌خونن. ۱۲ ساله هر بار خندیدم، رقصیدم، آواز خوندم، ماتیک زدم، عزرائیل رو دیدم که نگاهم می‌کرد و خیز برمی‌داشت طرف من. ۱۲ ساله که من مردم و دارم جسد بزک کرده‌م رو روی کولم این طرف و اون طرف می‌کشم. حالا می‌خوان بیان جنازه‌م را ببرن آویزون چوبه‌ی دار کنن.

صدای پاشون داره میاد. ۱۰ قدم که بیاین توی راهرو. سمت راست سلول سوم. من اینجام. آماده‌م که بریم بهرام رو ببینیم. آگه من رو با این موهای پریشان، روسری مشکی چروک، مانتو شلوار گشاد و این چادر سورمه‌ای پر از ترازو شناسه چی؟ آگه رضایت ندن و واقعاً اعدام کنن چی؟

ساعت چهار صبح بود که سراغ مهناز رفتند. چادر را پیچیده بود دور خودش و چمباتمه زده بود گوشه‌ی سلول. صدایش که کردند، نمی‌توانست روی پایش بلند شود. زندانبان‌ها که زیر بازویش را گرفتند و بلندش کردند، مثل آدمی که توی خواب راه برود، جلو می‌رفت. آرام، لرزان، بی‌جان.

به حیاط اجرای حکم که رسیدند، چوبه دار آماده بود. یک چهارچوب آهنی که از وسطش طناب دار آویزان بود و یک چهارپایه با سه تا پله کوتاه که مهناز را به طناب دار می‌رساند.

کمی آن‌طرفتر از چوبه‌ی دار، مادر سحر تکیه داده بود به دیوار. خانم ملکی، مددکار زندان التماسش می‌کرد که این دم آخری دلش را صاف کند و رضایت بدهد. مادر سحر نگاهش نمی‌کرد. خانم ملکی که دست مادر سحر را توی دستش گرفت و قسمش داد به فاطمه زهرا و خون دختر جوان مرگش، مردی که در گرگ و میش هوا چهره‌اش خوب دیده نمی‌شد، جلو آمد، دست مادر سحر را گرفت و برد آن‌طرف حیاط. بلوز سفید پوشیده بود با کت و شلوار سرمه‌ای. صورتش را سه تیغه زده بود و موهای مشکی لختش را یک وری شانه کرده بود.

منشی دادگاه که پرسید آیا قصد تجدیدنظر در تصمیم‌تان را ندارید، مرد با صدای بلند گفت «ما رضایت نمی‌دیم. اعدامش کنید.»

یک دفعه ولوله افتاد. همه بلند بلند حرف می‌زدند. فقط مهناز بود که صدایش در نمی‌آمد و چشم‌هایش قفل شده بود روی مردی که خواسته بود اعدامش کند.

هنوز قاضی حکم را نخوانده بود که مهناز راه افتاد طرف چوبه دار. سه تا پله روی سکو را بالا رفت. ایستاد روی چهارپایه، طناب را انداخت دور گردنش. همه ساکت، خیره شده بودند به زنی که با چشمان باز نگاه‌شان می‌کرد. خانم ملکی حق‌گریه می‌کرد و می‌گفت مهناز یک چیزی بگو. التماسشون کن که تو را ببخشن. آقا یک دقیقه بیارش پایین به پای حاج خانم بیفته.

مهناز زل زده بود به مرد که داشت به چوبه دارش نزدیک می‌شد. مرد که به سه قدمی‌اش رسید، بریده بریده گفت: «واقعاً می‌خوای اعدام کنن بهرام، باشه، بزن زیر چهارپایه. بلوف نزدم که گفتم من از درمان و درد و وصل و هجران، پسندم آنچه را جانان پسندد.»

همان موقع بود که منشی دادگاه با صدای بلند حکم را خواند و گفت: «آقای علی محلاتی، فرزند مرحومه سحر مرادی و بهرام محلاتی، آیا آماده هستید که از طرف خانواده مقتوله حکم قصاص را اجرا کنید.»

علی، همانطور که فقط یک قدم با چوبه دار فاصله داشت، سرش را تکان داد که یعنی آماده‌ام. مهناز که تا حالا مثل خواب‌زده‌ها، آرام بود، یک دفعه به تقلا افتاد و دست و پا می‌زد که از چوبه دار بیاید پایین. جیغ می‌زد که من سحر را نکشتم و بهرام را صدا می‌زد.

علی دست‌هایش را مشت کرده بود و ایستاده بود زیر پای مهناز. مهناز که دو نفر به زور بالای چوبه دار نگهش داشته بودند، با چشمانش دنبال بهرام می‌گشت، داد می‌زد که کاش مرد بودی و به جای پسرت خودت می‌زدی زیر چهارپایه و صدای گریه‌اش حیاط را پر کرده بود.

علی که با پایش لگد زد زیر چهارپایه. طناب که چفت شد زیر گلوی مهناز، صدایش یک دفعه خفه شد. چشم‌هایش اما هنوز باز بود. خیره شده بود به ته حیاط.

بهرام، با ریش بلند و بلوز مشکی، ته حیاط، سیگار توی دستش، سرش را انداخته بود پایین. نگاهش نمی‌کرد.